**مرگ گرگ**

**فره وشی، بهرام**

Alfred de vigny شاعر رمانتیک فرانسوی(1863-1797)فلسفهء بدبینی‏ خاصی دارد که آن را بطرز شاعرانه‏ای بیان کرده است.

زندگی او همواره دستخوش شک و درد است،اجتماع او را آزار میدهد،طبیعت‏ او را خرد میسازد،خدا او را ترک میکند و بفریادش نمیرسد،در عشق هم بجای‏ تسلی دام جدیدی می‏بیند که تقدیر در سر راهش گسترده است.او عقیده دارد که انسان‏ آفریده شده است تا از جسم و روح و قلب خود رنج ببرد.

در قطعهء«مرگ گرگ»این شاعر خواسته است طریقی را که انسان در برابر زندگی و رنج‏های آن باید پیش گیرد،بیان کند.

-1-

ابرها از روی ماه شعله‏ور میگذشتند. همچون دود که از روی حریق میگریزد. جنگلها تا دامن افق تیره و سیاه بودند. ما،بی‏آنکه سخنی بگوئیم از میان سبزه‏های مرطوب‏ و از میان بوته‏های پرپشت و خارهای بلند میگذشتیم. ناگهان در زیر صنوبران، نشان چنگال‏های بزرگ گرگهائی را که در تعقیبشان بودیم،بر زمین دیدیم‏ نفس‏های خود را حبس کردیم و گوش فرا دادیم‏ و با گامهای آهسته پیش رفتیم...نه جنگل و نه دشت‏ هیچ‏یک در فضا آهی نمیکشیدند تنها بادنمای سوگوار در آسمان فریاد می‏کشید، زیرا بادی که در بالای زمین‏ها میوزید پاهایش جز فراز برج‏های دورافتاده را نمیسائید و درختان بلوط که از صخره‏ها خمیده بودند. گوئی سر بروی آرنج تکیه داده،بخواب فرو رفته بودند. از هیچ‏چیز صدائی بر نمیخاست.پیرترین شکارچیان‏ که در کمین بود سر خویش خم کرد،بر زمین دراز کشید و بشن‏ها نگریست. او که هرگز در این مواقع اشتباه نمیکرد آهسته گفت که این نشان‏هان تازه‏ از حرکت و چنگال‏های نیرومند دو گرگ بزرگ و بچه‏هایشان بجای مانده است.

آنگاه،همه دشنه‏های خود را آماده کردیم، تفنگ‏ها و برق سپید رنگ آنها را پنهان نمودیم‏ و در حالیکه شاخه‏ها را کنار میزدیم،آهسته گام بر داشتیم. سه تن ایستادند و من،که میخواستم به‏بینم چه چیز را مینگرند ناگهان دو چشم دیدم که از آنها آتش زبانه میکشید. و در آنسوی او چهار پیکر سبک دیدم‏3 که در زیر مهتاب،در میان بوته‏ها میرقصیدند. همچون تازی‏های شادان که هر روز بدیدن صاحب خود، با سر و صدای زیاد،در برابر چشمان ما میرقصند. شکل آنها و نیز رقص آنها بیکدیگر شبیه بود. اما بچه‏های گرگ در سکوت میرقصیدند زیرا بخوبی میدانستند که اندکی آنسوی‏تر انسان،دشمن آنها،در خانهء خود،نیمه بیدار خفته است. گرگ نر ایستاده بود و دورتر از او،در پای یک درخت‏ ماده گرگش آرمیده بود،همچون‏ گرگ مرمرینی که رومیان می‏پرستیدند و در زیر شکم خود. نیمه خدایان:«رموس»و«رمولوس»را پرورش میداد4. گرگ آمد و بر زمین نشست،دو دست خود را راست کرد، چنگال‏های تیزش در شن‏ها فرو رفته بود. خود را نابود شده می‏پنداشت،زیرا غافلگیر گشته بود. راه عقب‏نشینی بر او بسته و راه‏های فرارش مسدود شده بود. آنگاه گلوی نفس‏زنان جسورترین سگان را در دهان سوزان خود گرفت، و با وجود تیرهای ما که بدنش را سوراخ میکردند، و دشنه‏های تیز ما که در اندرون او بیکدیگر برمیخوردند، فک‏های آهنین خویش را باز نکرد. تا آخرین لحظه‏ای که سگ خفه شده‏ که پیش از او مرده بود،در زیر پایش بر زمین غلطید. آنگاه گرگ سگ را رها کرد و سپس بما نگاه کرد. دشنه‏ها که تا دسته در بدنش مانده بودند او را،آغشته بخون خویش،در روی سبزه‏ها فرو کوبیده بودند. تفنگ‏های ما مانند هلال شومی او را احاطه کردند. (3)مقصود دو بچه گرگ و دو سایه‏ای است که از آنها بر زمین افتاده است.

(4)مطابق افسانهء قدیمی romulusù re?mus را که مؤسس رم هستند،ماده گرگی شیر داده و بزرگ‏ کرده است.

او هنوز ما را نگاه میکرد،و سپس‏ در حالیکه خون پخش شده بر دهانش را زبان میزد،فروخفت، و بدون اعتنا بچگونگی هلاک خویش‏ چشمان بزرگ خود را بست و بی‏آنکه فریادی کند،مرد.

2

من سر خویش را بروی تفنگ خود تکیه دادم‏ اندکی فکر کردم.نتوانستم خویشتن را راضی کنم‏ که ماده گرگ و فرزندانش را تعقیب کنم. آنها هر سه خواسته بودند تا پایان کار گرگ در انتظارش بمانند. شاید اگر ماده گرگ تیره و زیبا دو بچه نداشت‏ نمیگذاشت گرگ نر رنج مرگ را تحمل کند اما وظیفهء او این بود که فرزندانش را نجات دهد، تا اینکه بتواند تحمل رنج گرسنگی را بآنها بیاموزد و بآنها بگوید که هرگز در حلقهء پیمانی که در شهرها انسان با حیوانات دون بسته است‏ و نخستین صاحیان بیشه‏ها و صخره‏ها را از مسکن خویش میرانند،داخل نگردند.

3

افسوس!با وجود نام بزرگ«انسان»که بر خود نهاده‏ایم‏ چقدر من از نوع خود شرم دارم،چقدر ما ضعیف و زبون هستیم! ای حیوانات عالیقدر،تنها شما میدانید که‏ چگونه باید زندگی و تمام دردهای آنرا ترک نمود! وقتی انسان آنچه را که بود و آنچه را که باقی میگذارد به‏بیند می‏فهمد که تنها،سکوت بزرگ است و باقی جز ضعف و زبونی چیزی نیست. ای عابر وحشی،من افکار ترا خوب فهمیدم‏ و آخرین نگاه تو تا قلب من فرو رفت. این نگاه میگفت:«اگر میتوانی کاری کن که روح تو از فرط کوشا بودن و فکور ماندن‏ تابآن پایهء غرور بلند و پایه رسد که من،پروردهء جنگلها،بدان رسیده‏ام. نالیدن و گریستن و التماس کردن،همه ضعف و زبونی است. در راهی که سرنوشت ترا طلب کرده است‏ کار طویل و سنگین خود را با کوشش بپایان رسان. و سپس مانند من،بی‏آنکه سخنی بر زبان آوری،رنج ببر و بمیر!»